

پدرمان که مُرد، ابتدا از بهترین رفیقش که او را "عمو کاووس" صدا می‌کردیم متنفر شدیم، اما بعد از چند ماه از مادرمان بیشتر متنفر شدیم!...

پدر دو روحیه خاص داشت؛ اول اینکه "تودار" بود و با هیچکس از مشکلاتش حرف نمی‌زد، غیر از عمو کاووس و مادر، که آنها نیز هرگز لب از لب باز نمی‌کردند! البته با مادر هر روز حرف می‌زد، اما با عمو کاووس که معمولاً سالی دو، سه بار همدیگر را می‌دیدند، چند ساعتی می‌نشست و درد دل می‌کرد. اما عمو و مادر، هیچکدام در مورد آنچه پدر گفته بود لب از لب باز نمی‌کردند.

ویژگی دوم پدر این بود که با همه وجود به فامیل خودش و مخصوصاً برادرش اعتماد داشت. یعنی اگر آنها می‌گفتند "ماست سیاه است" پدر با هر کس که می‌خواست سفیدی ماست را ثابت کند می‌جنگید!

این در حالی بود که هر دو عمویم بسیار زرنگ و حيله گر بودند، تا جایی که حتی پانزده سال قبل وقتی پدر بزرگمان مرد، آنها هنگام تقسیم ارث از ما خود به حیا بودن پدر کمال سوءاستفاده را کردند و با این بهانه که می‌خواهند با ثروت هنگفت پدر خدایمان رزق سرمایه‌گذاری کنند، خانه پدریشان را - که البته خانه باغ بود - به نام پدر کردند. اما در عوض پولهای پدر بزرگ را که به صورت سپرده در بانک گذاشته و لاقال ده برابر قیمت آن خانه بود برای خودشان برداشتند.

تا دو، سه سال هم ما منتظر بودیم که "عموها" بیایند و سهم الارث پدر را از آن پول، که حالا و پس از تجارتشان چند برابر هم شده بود به پدرمان بدهند، اما با شارلاتان بازی و زبانبازی و سوءاستفاده از سکوت همیشگی پدر، یک ریال هم به او ندادند! هر بار هم که ما به پدر معترض می‌شدیم که چرا حقش را از آنها نمی‌گیرد و به دادگاه نمی‌رود و...؟ پدر تا جایی که می‌توانست سکوت می‌کرد و وقتی مجبور به حرف زدن می‌شد، با کمترین واژه‌ها حرفش را به زبان می‌آورد:

- آدم که از همخوش شکایت نمی‌کنه!

سه برادرم و تنها خواهرم که همگی از من بزرگتر بودند بارها به عمو جلیل و عمو خلیل بابت این ظلمشان گله کردیم، اما عموها هر بار در پاسخمان

سی و یکسال و ۱۰۳ روز...



شرکت رو چیکار کرده؟"

در این میان پدر فقط با عمو کاووس حرف می‌زد، همانطور که گفتم پدر هر وقت در مورد "عمو کاووس" حرف می‌زد در موردش می‌گفت "باشرفترین و با معرفت‌ترین مرد همه عالم کاووس است و بس." عمو کاووس در یکی از روستاهای دماوند یک باغچه کوچک داشت.

البته خودش بچه تهران بود، اما سالها بود که در دماوند زندگی می‌کرد تنها و مجرد بود و جز یک باغ کوچک که با فروش محصولانش - مخصوصاً سیب گلاب - زندگیش را می‌گذراند، هیچ چیز نداشت. به ندرت از باغچه کوچکش خارج می‌شد و هر وقت هم به تهران می‌آمد، فقط برای حساب و کتاب با میادین تره بار بود و با اینکه ما از بچگی لاقال سالی دو، سه مرتبه به باغ عمو کاووس می‌رفتیم، اما او حتی یک بار هم به منزلمان نیامده بود! نه اینکه با خانواده ما مشکلی داشته باشد، که اتفاقاً خیلی هم ما بچه‌ها را دوست داشت، اما همیشه می‌گفت: "من حوصله مهمانی رفتن ندارم...، اما قدم شمارو چشمم!" ما هم با این روحیه "عمو کاووس" کنار آمده و در حقیقت عاشقش بودیم. امکان نداشت روز تولد هیچکدامان را فراموش کند. خودش نمی‌آمد، اما کادو را بر ایمان می‌فرستاد. هر وقت هم به باغچه‌اش می‌رفتیم، بیشتر از اینکه با پدر و مادرمان حرف بزنند، فقط با ما خوش و بش می‌کرد. با مادر که به ندرت حرف می‌زد و با پدر هم آنقدر آهسته صحبت می‌کردند که صدایشان را نمی‌شنیدیم. آنچه که ما در آن سالها از دوستی آنها فهمیدیم همین بود که پدر به اندازه چشمانش به عمو کاووس ایمان داشت!

تا اینکه وضع مالی پدر پس از شراکت با برادرانش

می‌گفتند: مطمئن باشین با تون می‌فهمه داره چیکار می‌کنه... برخلاف حرف آنها، ما یقین داشتیم که پدر اشتباه می‌کند. حتی وقتی می‌خواستیم از زبان مادرمان حرف بکشیم که چرا پدر اینقدر مقابل برادرانش کوتاه می‌آید. مادر که معمولاً از زمانی که پادمان هست با پدر خیلی تلخ رفتار می‌کرد، در جوابمان گفت: من به این چیزها کاری ندارم... شما هم دخالت نکنید...

روزگارمان البته بد نبود، پدر که حتی قبل از تقسیم ارث خانوادگی و آنطور که شنیده بودیم در همان ماههای اول ازدواج با مادرمان یک مرتبه ثروتمند شده بود، در تجارت آنقدر قدرتمند بود که زندگی خوبی را بر ایمان به وجود بیاورد، تا جایی که هر کدام از برادرانم و حتی خواهرم وقتی ازدواج کردند، پدر یک خانه در اختیارشان گذاشت و آنها نیز هیچوقت گله نکردند که چرا سند خانه‌ها را به نامشان نمی‌زند.

این وضع ادامه داشت تا حدود پنج سال قبل که پدر با برادرانش شریک شد و یک شرکت راه انداختند و هر کدام صاحب ۲ دانگ از شرکت شدند و از همان موقع بود که وضع مالی پدر کم کم خراب شد. او که در سالهای گذشته از همان درآمد "واردات و صادراتش" صاحب چند خانه و مغازه و حجره در بازار شده بود، آنطور که خودش و عمو جلیل و عمو خلیل می‌گفتند، به خاطر بدهیهای شرکت جدیدش مجبور شد یکی یکی شروع کند به فروختن مغازه‌ها. هر بار هم که ما سعی می‌کردیم به پدر ثابت کنیم "پس چرا برادرات هر روز وضعشون بهتر میشه؟" پدر همچنان ساکت بود و حرف نمی‌زد، تا اینکه معلوم نشد چرا یکمرتبه عموها از پدرمان شاکی شدند و می‌گفتند "پدرتون معلوم نیست سرمایه